

این فایل بخشی از داستان «در بزم بهار با ما مستیز» از مجموعه داستان «سایه‌های چوبی» نوشته‌ی [لیلا معظمی](#) است که توسط نشر نوگام برای جذب حمایت مالی معرفی شده است.

**نوگام** یک نشر الکترونیکی است. نویسندگان می‌توانند کتاب خود را به نوگام معرفی کنند و نوگام بعد از تایید کتاب، بخشی از آن را در وبسایت خود می‌گذارد تا حامیان با حمایت مالی از کتاب، هزینه انتشار آن را تامین کنند. بعد از آن که کتاب حمایت مالی لازم را کسب کرد، حق‌التالیف نویسنده پرداخت می‌شود، کتاب الکترونیک بر روی وبسایت نوگام قرار می‌گیرد و به صورت رایگان قابل دانلود خواهد بود تا در دسترس همگان قرار بگیرد. هر کسی می‌تواند از کتاب‌های ما با هر مبلغی حمایت کند.

دوستان نوگام از کتاب‌ها حمایت می‌کنند نه تنها به این دلیل که دوست دارند کتاب مورد علاقه‌شان چاپ شود، بلکه معتقدند نوگام فرصتی است برای نویسندگان و مترجمانی که به هر دلیل نتوانسته‌اند کتاب خود را منتشر کنند و همچنین خوانندگانی که دسترسی محدودی به کتاب دارند.

شما هم می‌توانید به وبسایت نوگام مراجعه کرده و از این کتاب حمایت کنید یا مستقیم به سایت پی‌پل رفته و مبلغ اهدایی خود را به این ایمیل واریز کنید: [Payment@nogaam.com](mailto:Payment@nogaam.com)  
اگر داخل ایران هستید گزینه [داخل ایران](#) را انتخاب کنید و با کارت‌های عضو شتاب خود به راحتی پرداخت آنلاین را انجام بدهید. میزان حمایت از کتاب‌ها دلخواه است.

\*\*\*

یأس می‌گوید راهی نیست  
بیم می‌گوید برخیز اما  
نطفه بند دوران  
در نهانجاش نهان  
به همه می‌خندد  
**نیما**

## در بزم بهار با ما مستیز

بازوهایم درد دارند. مثل همان روزهای چپستان شدن شیدا که از شیر گرفته‌بودم‌اش. نمی‌توانم به پهلو بچسبانم‌شان، صدای چسب و کاغذ می‌دهند. آنقدر بلاتکلیف توی هوا یا روی تشک مانده‌اند که زق‌زق می‌کنند. سینا که حرف می‌زند نگاهشان نمی‌کند. مستقیم توی چشم‌هام خیره می‌شود و پلک نمی‌زند. فکر

می‌کنم الانست که سرش پایین بیافتد و نگاهت کند. ولی نمی‌کند. سمت پنجره می‌رود و لای آن را باز و از هوای خفه بیمارستان گله می‌کند.

شاید تو ندانی، ولی همیشه بیمارستان‌ها را فقط به عنوان یک ساختمان نگاه می‌کردم نه جایی که آدمها را سلاخی می‌کنند. آدم‌هایی که ترجیح می‌دهند بمیرند ولی به زور نگاهشان می‌دارند و بدن‌های مثله‌شان را روی تخت‌هایی با رویه صورتی یا آبی پهن می‌کنند و چیز توی حلقشان می‌ریزند تا دردشان کم شود. درد کم شده‌است. زود به خانه برمی‌گردم. این را سینا گفت و خواست بلیتی بگیرد تا بعدش برویم پیش دخترک. گفتم صبر کند. نگاهش متعجب ماند.

بین خواب و بیداری هستم، شیده! نمی‌فهمم این پرستارها کی می‌آیند و چه وقت می‌روند؟ نمی‌دانم شیفت کدامشان کی تمام می‌شود و چه کسی ملافه‌ها را عوض می‌کند. آنکه ایستاده بالای سرم چیزهایی روی کاغذ و تخته گیر مدارش می‌نویسد و لبخند مهربانی تحویل می‌دهد. از آنهایی‌ست که دوست دارد به بیماران روحیه بدهد. وقت بیرون رفتن سرش را برمی‌گرداند و تخت کناری‌ام را واری می‌کند.

«ناراحت نباش دختر! شب یه هم‌اتاقی برات میاد از تنهایی در میای»

تو که نباشی چه فرقی می‌کند چه کسی اینجا باشد؟ وقتی که بودی نمی‌دیدمت. نمی‌دانستم هستی و نمی‌فهمیدم که ممکن است روزی نباشی. عصر چیستا باز زنگ زد بود. می‌گفت برای مرخصی بین دو ترم توی یک کتابفروشی کار گرفته‌است. گفتم بیاید چه‌کار؟ گفت اگر بابا زودتر خبر داد بود می‌توانست کاری بکند. اگر بابا زودتر خبر داد بود! سینا اگر زودتر می‌گفت من اینجا نبودم. نمی‌دانم چه‌کار می‌کردم، ولی تتم و تو را به دکترها نمی‌دادم. بی‌شعورهای زمخت! می‌توانم همه‌شان را با دست‌های خودم خفه‌کنم.

چند روز است روی این تخت خوابیده‌ام؟ چند وقت است که تو نیستی؟ حسابش را ندارم. ملی دوبار آمده. گفت سینا این‌جور صلاح دانسته. با او هم مشورت کرده و دوتایی به این نتیجه رسیده‌اند که چیزی به من نگویند. دوتا نابغه دهر! سینا می‌آید و می‌رود. برایم شکلات تلخ می‌آورد و کتاب‌های روانشناسی. همه کتاب‌ها را دادم به پرستار شب. چندبار آمده و تشکر کرده. به سینا گفتم برایم یک چیزی بیاورد که بتوانم موسیقی گوش کنم. حالا هدفون‌ها را توی گوش‌هام فرو کرده‌ام و با هر آمد و رفتی به اتاقم، فقط موسیقی را می‌ایستادم و گوش‌ها همان‌جا می‌مانند.

«این کیه؟ زنه یا مرد؟»

«می‌دونستم خوشت میاد.»

راست می‌گفت شیده! صدایش بم بود و تازه. انگار باد که توی دره‌ها می‌پیچید. لابه‌لای تپه‌های سبز و زنگوله بزهای گله. بزغاله و بره‌های نوپا که بی‌توجه به همه‌مه عمه و عموهاشان زیر سینه مادرها می‌خزیدند و پوزشان را به مهم‌ترین نقطه زندگی کوتاهشان می‌چسبانند. باد صبا بر گل گذر کن، از حال

گل ما را خبر کن! زن می‌خواند و اشک‌های من پایین می‌ریزد. از کنار بینی و لب سر ازیر می‌شوند و از چانه می‌چکند روی سینه‌ام. روی سینه.

استاد آواز می‌گفت دو جور صدای ذاتی داریم: صدای سر و سینه. خواننده با تجربه می‌تواند هر دو را بیرون دهد. ولی یکیشان است که به دل می‌چسبد. یکیش مال آن آدم است. اول من خواندم. گفت تو صدای سینه داری. نت‌های پایین را بهتر می‌خوانی. مثل همین که می‌خواند: ای نازنین! ای مه‌جبین! با مدعی کمتر نشین! نوبت چپستا که شد می‌خندید. هر عبارتی را که استاد می‌خواند چپستا رسا و بلند می‌خواند و آخر هاش پقی می‌زد زیر خنده. استاد انگار عادت داشت، چیزی نگفت. رویش را سمت من برگرداند و گفت دختر خانم‌تان صدای سر دارد. بالا را بهتر و راحت‌تر می‌خواند. گوشش هم خیلی خوب است ولی بهتر است دنبال موسیقی پاپ برود. تمام راه خانه را چپستا ادا در آورد. گفتم حقت بود بهت می‌گفتند چیتا! قهر کرد. به باباش هم گفت مامان سینه خوبی دارد من اینجا. و اشاره کرد به شقیقه‌اش. سینا گفت «پس چپستا بدشانسی آورده.»

ای یار عزیز! مطبوع و تمیز! در فصل بهار، با ما مستیز! همراه زن زمزمه می‌کنم. پرستاری که آمده تخت کناری را آماده کند می‌پرسد که چیزی گفتی؟ سر تکان می‌دهم و گوش‌هایم را نشان می‌دهم. شانه‌هایم را بالا می‌اندازد.

بهار بود و شکم هنوز آنقدرها جلو نیامده بود که کسی بفهمد چاق شده‌ام یا مسافری با خودم دارم. بچه ولی وول می‌زد، خودش را جمع می‌کرد یک گوشه و انگار کف پاهایش را با قدرت روی جداره رحم فشار می‌داد. از بالا که نگاه می‌کردم گردی سینه‌ها نیمی از شکم را پوشانده بود و با اینحال می‌دیدم که چطور پوستم کج می‌شود و کش می‌آید. هوای سیروان هم گرم و خشک بود و اطراف کمر و شکم می‌خارید و می‌سوخت. مادر سینا هر روز زنگ می‌زد و می‌گفت روغن زیتون به خودم بمالم تا پوستم ترک نخورد. شب‌ها که توی رختخواب می‌رفتم و می‌خواستم از این پهلوی به آن پهلوی شوم، مجبور بودم بنشینم و صبر کنم صدای نفس‌ها آرام شود. بعد یادم می‌آمد که شکم و پهلویها را چرب نکرده‌ام. فکر می‌کردم، فردا این کار را می‌کنم. چپستا که دنیا آمد انگار زیر دلم کوه آتشفشانی بود که زبانه‌های آتش آن صورتی و گداخته تا زیر ناف و بالای رانم را سوزانده بود.

سینا دستش را دراز کرد و با نوک انگشتانش هاله قهوه‌ای نوک سینه‌ام را لمس کرد. هنوز تو آنجا بودی ولی شیده نبود! تنم مور مور شد. هر روز داشت برآیم غریبه‌تر می‌شد. سهم کس دیگری را می‌خواست. لباسم را پایین کشیدم و مجبور شد دستش را بیرون بیاورد. «بزرگتر شدن، درد می‌کنن!»، «نخودچی که بیاد، دردشون هم خوب می‌شه»، خندیدم، هر چه می‌گذشت از آمدنش بیشتر می‌ترسیدم. فکر می‌کردم دیگر کسی نخواهد بود که تا به حال بوده‌ام.

...